



نامه به یک منتقد سرسخت

ژیل دلوز

نامه به یک منتقد سرسخت

ژیل دلوز

تو جذاب و باهوش و شروری، و گاهی به خباثت می‌افتی. می‌توانستی کمی مهربان‌تر باشی... چون نامه‌ای که برای‌ام فرستاده‌ای گاهی چیزهایی را پیش می‌کشد که مردم می‌گویند و گاه آنچه را که تو فکر می‌کنی، یا مخلوطی از این دو تا، و اساساً نوعی هلهله کردن به خاطر بدبختی من است، بدبختی‌ای که شما فرض کرده‌اید من دچارش هستم. از یک طرف به من می‌گویی گیر افتاده‌ام، یک‌سره گیر افتاده‌ام، در زندگی، در تدریس، در سیاست، که من بدل به یک ستاره‌ی کثیف شده‌ام، و البته این شرایط دیری نمی‌پاید، و من توان انجام هیچ کاری را در این خصوص ندارم. از طرف دیگر به می‌گویی که من همیشه پشت سر شما آزمونگران و متهوران واقعی راه افتاده‌ام، خون‌تان را مکیده‌ام، شوکران‌تان را مزه کرده‌ام [اما ننوشیده‌ام]، و همیشه بیرون گود نشسته‌ام و شما را تماشا کرده‌ام و از آنچه شما می‌کنید استفاده‌هایم را برده‌ام. من اصلاً ماجرا را این‌طور نمی‌بینم. اسکیزوها، حالا واقعی باشند یا الکی، دیگر به حدی دارند حال مرا به هم می‌زنند که سرخوشانه به پارانویا تغییر کیش می‌دهم. زنده باد پارانویا. نامه‌ی تو واقعا به جز اندکی کین‌توزی چه چیزی می‌خواست به من منتقل کند (گیر افتاده‌ای، گیر افتاده‌ای، «اعتراف کن») و اندکی احساس گناه (شرم نکردی، پشت سر ما راه افتادی)؛ اگر این همه‌ی چیزی بود که می‌خواستی بگویی که این همه زحمت نداشت. با نوشتن کتابی درباره‌ی من انتقام‌ات را می‌گیری. نامه‌ی تو آکنده است از یک همدلی دروغین و یک حرص واقعی برای انتقام.

پیش از همه به یاد می‌آورم که کتاب مورد نظر به هیچ وجه ایده‌ی من نبود. تو بودی که دلایل تمایلات برای نوشتن آنرا می‌گفتی: «همین‌جوری برای شوخی، انفاق، برای پول یا جایگاه اجتماعی» نمی‌توانم تصور کنم چگونه همه‌ی این‌ها قرار است حاصل شوند. دوباره تکرار می‌کنم که ماجرای کتاب مسأله‌ی توست، و از همان اول به تو گفتم که کتاب تو به من ربطی ندارد و من آنرا نخواهم خواند و اگر هم بعدتر بخوانم‌اش آنرا به‌عنوان چیزی مرتبط به تو خواهم خواند. آمدی مرا ببینی و از من درباره‌ی چیزی مثل طرح کتاب‌ات سوالاتی بکنی. و من واقعا برای آنکه خوشحالت کنم، به تو پیشنهاد نامه‌نگاری دادم: چیزی که از یک مصاحبه با نوار ضبط هم آسان‌تر بود و هم کم‌تر خسته‌کننده. مشروط به اینکه این نامه‌ها کاملاً متمایز از کتاب تو منتشر شوند، مثلاً مثل یک نوع ضمیمه. تو پیشاپیش با نقض کردن توافق‌مان نفع خودت را از من بردی، و مرا سرزنش می‌کنی که با تو مثل دوشس دو گرمات پیری بر خورد کرده‌ام که

می‌گوید «حالا برای شما چیزی قلمی خواهیم نمود» همچون پیشگویی که به شما می‌گوید از سرویس پست استفاده کن، یا مثل ریلکهای که از دادن نصایح‌اش به شاعر جوان سرباز می‌زند. خدا به داد برسد.

باید بگویم مهربانی جز خصایل برجسته‌ی شما نیست. وقتی دیگر نتوانم آدم‌ها و چیزها را (بعضی‌هاشان را البته) دوست بدارم و تحسین کنم، حس مرده‌بودن و مردگی می‌کنم. اما به‌نظر می‌رسد شما کاملاً تلخ و عنق به دنیا آمده‌اید، هنر شما پوزخندزدن است، «هیچ‌کس نمی‌تواند سرم شیره بمالد... دارم کتابی درباره‌ات می‌نویسم... نشان‌ات می‌دهم که...». از میان همه‌ی تفسیرهای ممکن شما کلا شیرانه‌ترین و پست‌ترین تفسیر را انتخاب می‌کنید. مثال شماره‌ی یک: من فوکو را دوست دارم و تحسین می‌کنم. مقاله‌ای درباره‌اش نوشته‌ام^۱ و او هم مقاله‌ای درباره‌ی من نوشته، همان‌که درونش آن عبارتی هست که تو درباره‌اش نظر داده‌ای: «شاید یک روز این قرن را قرنی دلوزی به حساب آوریم». و تو چنین نظر داده‌ای که: آن‌ها به هم نان قرض می‌دهند. به‌نظر ممکن نیست حتی به ذهن‌ات خطور کند که من واقعا فوکو را تحسین می‌کنم؛ یا آنکه عبارت کوتاه فوکو عبارتی طنزآمیز است و هدفش خندانندن کسانی است که دوست‌مان دارند، و همین‌طور چزاندن بقیه. متنی وجود دارد که تو هم آنرا می‌شناسی و این شرارت ذاتی میراث‌بران چپ‌گرایی را توصیف می‌کند: «اگر ایده‌های بزرگی دارید، سعی کنید در برابر یک تجمع چپ‌گرایانه از برادری و مهربانی سخن بگویید، آن‌ها در همه‌ی اشکال عداوت‌های برآوردشده تخصص دارند، در مواجهه با هر کسی، حاضر باشد یا غایب، دوست باشد یا دشمن، و در هر چه می‌گویند نوعی حالت پرخاشگرانه و تمسخرگر دارند، آن‌ها نمی‌خواهند دیگران را بفهمند، بلکه می‌خواهند نظارت‌شان کنند». نامه‌ی تو یک نظارت‌گری و پاییدن نام‌وتمام است. همجنسگرایی را به یاد می‌آورم که در یک تجمع می‌گفت: ما اینجا هستیم که وجدان معذب شما باشیم... چه جاه‌طلبی غریبی، وجدان معذب کسی بودن یک چیزی در مایه‌های کمیته‌چی بودن است. تو هم همین‌طوری، انگار نوشتن کتابی درباره (یا علیه) من قرار است به تو و در ذهن‌ات نوعی احساس قدرت نسبت به من ببخشد. به هیچ وجه. برای من امکان داشتن وجدان معذب به اندازه‌ی وجدان معذب کسی بودن حال به‌هم‌زن است.

مثال شماره‌ی دو: ناخن‌های من، که بلندند و ناگرفته. در انتهای نامه‌ات می‌گویی که کت کارگری‌ام (اشتباه می‌کنی، کت‌ام دهقانی است) مثل بالاپوش پلیسه‌ی مریلین مونرو است، و ناخن‌هایم مثل عینک‌های سیاه گرتا گاربو. و مرا شسته‌ای گذاشته‌ای با نصایح آبرونیک و شیرانه. همان‌طور که بارها و بارها به ناخن‌هایم اشاره کردی، من هم ماجرای آن‌ها را برایت شرح می‌دهم. درباره‌ی ناخن‌ها همیشه می‌توانیم بگوییم که مادرم آن‌ها را برایم می‌گرفته و مسأله به ادیپ و اختگی ربط دارد (تفسیر گروتسک، اما روانکاوانه) همچنین با مشاهده‌ی بلندی ناخن‌هایم می‌توان خاطرنشان کرد که من از ماریپچ‌های اثر انگشت که معمولاً نوعی محافظ است محروم‌ام، و به همین خاطر تماس نوک انگشت‌ام با اشیاء مخصوصاً بافت‌ها باعث نوعی حساسیت عصبی برایم می‌شود، و این محافظت ناخن‌های بلند را اقتضا می‌کند (تفسیر تترالوژیک و گزینشی). می‌توان گفت، و البته این هم درست است، که من در رویای آنم که نه نامرئی، بلکه درک‌ناپذیر باشم، و نزدیک‌ترین راه برای رسیدن به این رویا داشتن ناخن‌هایی است که می‌توانم آن‌ها را در جیبم بگذارم، هر چند هیچ چیز برایم عذاب‌آورتر از این نیست که کسی به آن‌ها نگاه کند

۱. نامه به سال ۱۹۷۳ نوشته شده، قبل از انتشار کتاب دلوز درباره‌ی فوکو و دیگر مقاله‌هایش درباره‌ی او. م.

(تفسیر روان شناختی-اجتماعی). سرانجام می‌توان گفت که: «نباید ناخن‌هایت را بخوری، چون آن‌ها بخشی از تو هستند؛ اگر ناخن دوست داری، ناخن‌های بقیه را بخور اگر که می‌خواهی و اگر می‌توانی» (تفسیر سیاسی به سبک ژرژ داریان^۲).

اما تو نخ‌نماترین تفسیر را کرده‌ای: او [دلوز] می‌خواهد متفاوت باشد، فاز گرتا گارویی گرفته. به هر ترتیب عجیب است که هیچ‌کدام از دوستانم هیچ‌وقت به ناخن‌های من توجهی نکرده‌اند، و آن‌ها را کاملاً طبیعی حس کرده‌اند، مثل چیزی که از سر اتفاق سبز شده همان‌طور که باد دانه‌ها را با خودش می‌آورد و هیچ‌کس هم درباره‌اش حرفی نمی‌زند.

می‌رسم به دومین انتقاد تو، که در آن به شیوه‌های کاملاً متفاوت می‌گویی: مسدود شده‌ای، گیر افتاده‌ای، اعتراف کن. مثل کسی هستی که تعقیب و پیگرد می‌کند. من به هیچ چیز اعتراف نمی‌کنم. چرا که مسأله‌ی اساسی اینجا کتابی درباره‌ی من است و در این مورد تقصیر نه با من، که کاملاً با توست، دلم می‌خواست توضیح می‌دادم که چیزهایی را که نوشته‌ام چگونه می‌بینم. من به نسلی تعلق دارم که یکی از آخرین نسل‌هایی است که بیش‌و کم تاریخ فلسفه آنرا به قتل رسانده. تاریخ فلسفه یک کارکرد سرکوب‌گرانه‌ی آشکار را بر فلسفه اعمال می‌کند، یک ادیب به‌طور خاص فلسفی: «به هر رو تو جرات نخواهی کرد به نام خودت سخن بگویی تا وقتی که فلان و فلان را نخوانده باشی، کار فلانی درباره‌ی بسیاری را و کار بسیاری درباره‌ی فلانی را.» بسیاری از هم‌نسلان من نتوانستند خود را از این ماجرا خلاص کنند، و بعضی‌ها با ابداع روش‌های ویژه و قواعد جدیدشان و همین‌طور با یک صدای نو توانستند از پس این کار برآیند. من خودم مدت‌ها تاریخ فلسفه «کار کردم»، کتاب‌هایی خواندم درباره‌ی مولفین مختلف. اما به شیوه‌های مختلف به خودم جایزه‌هایی می‌دادم و تلافی‌اش را در می‌آوردم: اول از همه با دوست‌داشتن مولفینی که در تقابل با سنت عقل‌گرای این تاریخ قرار داشتند (میان لوکرتیوس، هیوم، اسپینوزا، و نیچه، پیوندی مخفی می‌دیدم که برآمده از نقد منفیت، فرهنگ شادمانی، نفرت از درون‌بودگی، برون‌بودگی نیروها و نسبت‌ها، انکار قدرت.... و نظایر این‌ها بود) آنچه پیش از همه از آن نفرت داشتم هگل‌گرایی بود و دیالکتیک. کتابم درباره‌ی کانت متفاوت است، دوستش دارم، آنرا همچون کتابی در مورد یک دشمن نوشتم و در آن سعی کردم نشان دهم سیستم کانت چگونه عمل می‌کند و چرخ‌دنده‌هایش کدام‌اند - محکمه‌ی عقل، استفاده‌ی سنجیده از قوا. انقیاد ما وقتی ریاکارانه‌تر می‌شود که لقب قانونگذار را به ما اعطا می‌کنند. اما فکر می‌کنم شیوه‌ی اصلی‌ام برای رسیدن به آزادی در این دوران به‌طور خاص در نظر گرفتن تاریخ فلسفه همچون نوعی لواط یا نوعی لقاح مطهر^۳ بود (که هر دو به یک نتیجه می‌رسند). خودم را تصور می‌کردم که پشت یک مولف می‌روم، و بچه‌ای برایش درست می‌کنم، بچه‌ای که مال او می‌شود و با این همه حالتی هیولایی می‌یابد. خیلی اهمیت داشت که بچه بچه‌ی او باشد، زیرا مولف باید عملاً چیزهایی را می‌گفت که من وادارش می‌کردم بگویند. اما این هم ضروری بود که بچه هیولایی باشد، زیرا باید از همه‌ی انواع آن جابجایی‌ها، لغزش‌ها، جاکن‌شدگی‌ها، و انتشار یافتن‌های پنهانی که حسابی به من لذت داده بودند گذر می‌کرد. کتابم درباره‌ی برگسون برای من مورد نمونه‌ای این روال است. و این روزها آدم‌هایی هستند که به خاطر آنکه اصلاً

2. Georges Darien (1862-1921)

۳. اشاره به حاملگی مریم عذرا. م.

کتابی درباره‌ی برگسون نوشته‌ام به من می‌خندند. این‌ها کسانی هستند که به قدر کافی تاریخ را نمی‌شناسند. نمی‌دانند که برگسون در آغاز چه حجمی از نفرت را می‌توانست در نظام دانشگاهی فرانسه برانگیزد، و نمی‌دانند که چگونه او بدل به مرکز توجه همه‌جور آدم دیوانه و نامتعارف، اشرافی و غیراشرافی شده بود. این موضوع که آیا این اتفاق مطابق خواست او بود یا نه اهمیت چندانی ندارد.

نیچه را دیرتر خواندم، او مرا از تمام این ماجراها به در آورد. زیرا ناممکن بود که با او چنین رفتاری کنی. او بود که پشت شما می‌آمد و برای‌تان بچه درست می‌کرد. نیچه به آدم ذائقه‌ای منحرفانه می‌دهد (چیزی که برعکس، مارکس و فروید هیچ‌گاه به هیچ‌کس نمی‌بخشند): ذائقه‌ی این که هر کس چیزهای ساده‌ای را به نام خاص خودش بگوید، سخن‌گفتن بر اساس تاثیرها (عواطف)، شدت‌ها، تجربه‌ها، آزمون‌گری‌ها. گفتن چیزی به نام خاص خود چیزی بسیار غریب است؛ زیرا این مسأله به هیچ وجه ارتباطی به در نظر گرفتن خود در مقام یک ایگو یا شخص یا سوژه ندارد. برعکس، مسأله درباره‌ی فردی است که در نتیجه‌ی سرسختانه‌ترین تمرین‌های شخصیت‌زدایی، یک نام خاص واقعی به دست می‌آورد، همان هنگام که خود را به روی بس‌گانگی‌هایی می‌گشاید که بر سرتاسر او می‌گذرند، به روی شدت‌هایی که او را می‌پیمایند. نام به‌منزله‌ی آگاهی بی‌واسطه از این بس‌گانگی اشتدادی - و این درست در تقابل است با آن دست شخصیت‌زدایی که تاریخ فلسفه اعمال می‌کند، یعنی یک‌جور شخصیت‌زدایی عاشقانه و نه شخصیت‌زدایی انقیاد. سخن از عمق چیزی است که فرد از آن چیزی نمی‌داند، عمق توسعه‌نیافتگی خاص او. فرد به مجموعه‌ای از تکینگی‌های رهایی‌یافته بدل شده، به نام‌ها، نام‌های کوچک، ناخن‌ها، چیزها، حیوان‌ها، رخدادهای کوچک: چیزی درست عکس وضعیت یک ستاره^۴. خب من هم شروع کردم به نوشتن دو کتاب با همین حالت سرگشته و خانه‌به‌دوش، تفاوت و تکرار، منطقی معنا. دچار توهم نمی‌شوم: این کتاب‌ها هنوز آکنده‌اند از عناصر و مولفه‌های دانشگاهی، به‌نوعی سنگین‌اند، اما حس می‌کنم چیزی وجود داشت که تلاش می‌کردم تکانش دهم، که در خودم آنرا به حرکت درآورم، نوعی برخورد کردن با نوشتار به‌منزله‌ی یک سیلان و نه در مقام یک رمزگان. صفحاتی در تفاوت و تکرار هست که دوست‌شان دارم، مثلاً آن‌ها که درباره‌ی خستگی و تامل‌اند، زیرا به‌رغم ظاهرشان کاملاً برآمده از تجربه‌ی زیسته هستند. البته چندان به جای دوردستی نمی‌روند، و حکم آغاز ماجرا را دارند.

و بعد ملاقات با فلیکس گتاری اتفاق افتاد، طریقی که ما از رهگذرش یکدیگر را فهمیدیم و تکمیل کردیم، در هم شخصیت‌زدایی شدیم، به دست هم تکین شدیم و، خلاصه، همدیگر را دوست داشتیم. ضد‌آدیپ از این فرآیند پدید آمد، و این یک پیشرفت تازه بود. گاهی فکر می‌کنم آیا یکی از دلایل عام خصومت با این کتاب دقیقاً همین نیست که دونفری نوشته شده، زیرا مردم عدم‌توافق و داشتن نظرات مختلف را دوست دارند. پس سعی می‌کنند چیزهایی را که ما نوشته‌ایم و از هم تفکیک ناپذیرند از هم تشخیص دهند و تعیین کنند هر یک به کدام ما بر می‌گردد. اما از آنجا که هر کس، همچون تمامی آدم‌ها، پیشاپیش چندین کس است، پس با بسیاری مواجه‌ایم. بی‌شک نمی‌توان گفت ضد‌آدیپ به‌طور کامل از همه‌ی ابزارها و ادوات دانش و پژوهش بریده: این کار هم هنوز کاملاً دانشگاهی است، کاملاً جدی و خردمندانه است و هنوز پاپ‌فلسفه یا پاپ‌تحلیلی نیست که رویایش را داریم. اما از آدم‌هایی تعجب می‌کنم

که کلی کتاب‌های دیگر خوانده‌اند، مثلا به‌طور خاص کتاب‌های روانکاوی، و بعد می‌آیند می‌گویند که کتاب ما دشوار است. می‌گویند: بدن بی‌اندام دقیقا چیست، ماشین‌های میلوورز چه معنایی دارد؟ برعکس، آدم‌هایی که چیز چندانی نمی‌دانند، آن‌هایی که روانکاوی در بوداغان و پوسیده‌شان نکرده، مشکل کم‌تری دارند و بدون نگرانی از چیزهایی که نمی‌فهمند می‌گذرند. به همین خاطر است که ما گفته‌ایم این کتاب، دست‌کم در اصل، برای کسانی نوشته شده که بین پانزده تا بیست سال دارند. به همین دلیل است که دو شیوه برای خواندن یک کتاب وجود دارد: می‌توان کتاب را همچون جعبه‌ای در نظر گرفت که چیزی درونش هست و شروع کرد به جستجوی مدلول‌هایش، و اگر شخص باز هم منحرف‌تر و فاسد‌تر از این باشد، به جستجوی دال‌ها می‌رود. و با کتاب بعدی همچون جعبه‌ای برخورد می‌کند که در کتاب [جعبه] قبلی جای می‌گیرد یا خود حاوی آن است. و حاشیه‌نگاری می‌کنند، تفسیر می‌کنند، در پی شرح و تعبیر می‌روند، کتابی درباره‌ی این کتاب می‌نویسند، و بگیر و برو تا آخر. و اما شیوه‌ی دیگر: کتاب را همچون یک ماشین کوچک نادالیتی در نظر می‌گیرند؛ تنها مسأله این است که «آیا عمل می‌کند، و چگونه عمل می‌کند؟» چگونه برای شما عمل می‌کند؟ و اگر عمل نمی‌کند، اگر کار نمی‌کند، خب بروید سراغ یک کتاب دیگر. این خوانش دوم، خوانشی شدت‌مند است: یا چیزی گذر می‌کند یا نمی‌کند. هیچ چیزی برای توضیح وجود ندارد، هیچ چیز برای فهمیدن و تفسیر وجود ندارد. نوعی انشعاب الکتریکی است. آدم‌های غیرفرهیخته‌ای را می‌شناسم که فوراً بدن بی‌اندام را فهمیده‌اند، به کمک «عادت‌ها»یشان، به کمک توانایی‌شان برای ساختن یکی از این بدن‌ها. این شیوه‌ی دوم خوانش در تقابل با اولی قرار می‌گیرد، زیرا کتاب را مستقیماً به خارج مرتبط می‌کند. یک کتاب چرخ‌دنده‌ی کوچکی است در یک ماشین‌آلات بسیار پیچیده‌تر بیرونی. نوشتن سیلانی‌ست میان سیلان‌های دیگر، هیچ جایگاه ممتازی نسبت به دیگر سیلان‌ها ندارد، و وارد روابط جریان‌ها، پادجریان‌ها، جنبش‌ها با دیگر سیلان‌ها می‌شود، سیلان‌های گه، اسپرم، کلام، کنش، اروتیسم، پول، سیاست و نظایر این‌ها. همچون بلوم که با یک دست روی شن می‌نوشت و با یک دست جلق می‌زد — چه رابطه‌ای میان این دو سیلان وجود دارد؟ خارج ما نسبت به ما، دست‌کم یکی از خارج‌های ما، جماعتی از آدم‌ها (خصوصاً جوانان) بودند که حال‌شان از روانکاوی به هم می‌خورد. با استفاده از اصطلاح خودت، آن‌ها «گیر افتاده» بودند، چراکه بیش‌وکم روانکاوی‌شدن را پی می‌گرفتند، آن‌ها پیشاپیش علیه روانکاوی می‌اندیشیدند، اما این کار را بر بستر روانکاوی و با اصطلاحات خود روانکاوی انجام می‌دادند. (مثلا این موضوع اسباب خنده که گی‌ها و لذبین‌ها چگونه می‌توانند روانکاوی شوند؟ مایه‌ی آزارشان نیست؟ اصلاً اعتقادی بهش دارند؟ چه کاری می‌توانند روی تخت روانکاو بکنند؟) وجود چنین جریانی ضدآدیپ را ممکن کرد. و اینکه روانکاو، البته پیشتر احمق‌هایشان تا باهوش‌ها، اساساً چنین واکنش خصمانه‌ای به کتاب نشان دادند، که بیشتر دفاعی بود تا تهاجمی، آشکارا نه به خاطر محتوای آن بل به سبب وجود جریانی بود که داشت رشد می‌کرد، جریان مردمی که بیشتر و بیشتر از شنیدن اینکه بگویند «بابا، مامان، ادیپ، اختگی، سرکوب» دچار دل‌به‌هم‌خوردگی می‌شدند، و می‌دیدند که تصویری که از سکسوالیته به‌طور عام و از سکسوالیته‌ی آنها به‌طور خاص ارائه می‌شود، تصویری اساساً بی‌معنا و تهی است. همان‌طور که گفته می‌شود روانکاوان باید «توده‌ها»، توده‌های کوچک را مد نظر قرار دهند. در همین راستا نامه‌های قشنگی دریافت کردیم از یک لمپن‌پرولتاریای روانکاوانه، نامه‌هایی که از مقاله‌های انتقادی هم بهتر بودند.

این شیوه‌ی خواندن اشتدادی که در نسبت با خارج است، همچون سیلانی برابر سیلان‌ها، ماشینی با ماشین‌های دیگر، همچون آزمونگری‌هایی برای هر خواننده است در میانه‌ی رخدادهایی که هیچ ارتباطی با یک کتاب ندارد و کتاب را ریزریز و تکه‌تکه می‌کند، و سبب می‌شود که کتاب با دیگر چیزها، با مطلقاً همه‌چیز، وارد عمل شود... این یک شیوه‌ی خواندن عاشقانه است. بنابراین تو دقیقاً کتاب را این‌گونه خوانده‌ای... فرازی از نامه‌ی تو که به نظرم زیبا می‌آید و حتی کاملاً شگفت‌انگیز، همان جایی است که می‌گویی چگونه آنرا خوانده‌ای و چه استفاده‌ای به سهم خود از آن برده‌ای. افسوس! افسوس! چرا این قدر سریع به سرزنش‌ها برمی‌گردی: «راه فراری نداری، منتظر جلد دومات می‌مانیم، فوراً به خدمات می‌رسیم...؟» نه کاملاً در اشتباهی، ما پیشاپیش می‌دانیم به کدام سمت خواهیم رفت. ادامه‌ی کتاب را خواهیم نوشت چون کارکردن با هم را دوست داریم. اما آنچه خواهیم نوشت به هیچ وجه یک دنباله نخواهد بود. خارج کمک میکند؛ آنچه خواهیم نوشت از لحاظ زبان و اندیشه چنان متفاوت خواهد بود که آن‌ها که «منتظر» ما هستند مجبور می‌شوند بگویند: آن‌ها کاملاً دیوانه شده‌اند، یا کثافت و حال‌به‌هم‌زن‌اند، یا دیگر نمی‌توانند از این جلوتر بروند. فریب دادن آدم‌ها لذت‌بخش است. نمی‌خواهیم وانمود کنیم که دیوانه‌ایم، ما داریم به شیوه‌ی خاص خود و دوران‌مان دیوانه می‌شویم، نباید به درونش هل داده شویم. خوب می‌دانیم که ضدآدیپ به‌عنوان جلد اول آکنده است از سازشکاری، از چیزهای هنوزفاضلان، که صرفاً شبیه مفاهیم هستند. خب، تغییر خواهیم کرد، پیشاپیش تغییر کرده‌ایم، همه‌چیز عالی پیش می‌رود. بعضی‌ها فکر می‌کنند که ما همان خطوط را پی خواهیم گرفت، حتی برخی گمان می‌کنند که ما پنجمین گروه روانکاوانه را تشکیل داده‌ایم. وای بر من، ما در رویای چیزهای دیگری هستیم، چیزهایی نامشروع‌تر، شادمانه‌تر. دیگر سازشکاری نخواهیم کرد، چراکه دیگر نیازی به آن نخواهد بود. همیشه متحدانی را که می‌خواهیم، که ما را می‌خواهند، خواهیم یافت.

می‌خواهی من گیر افتاده باشم. اما اصلاً این‌طور نیست: نه فلیکس و نه من رهبران کوچک یک مکتب [روانکاوی] کوچک نشده‌ایم. و اگر کسی از ضدآدیپ استفاده کند، اصلاً توجهی نمی‌کنیم، چراکه پیشاپیش از آن فاصله گرفته‌ایم. دلت می‌خواهد به لحاظ سیاسی گیر بیافتیم، فرو کاسته شویم به صادرکننده‌ی مانیفست و دادخواست، «یک فعال اجتماعی پرهیمنه»: این‌طور نیست. در میان دلایل مختلفی که برای ستایش فوکو دارم، یک دلیل این است که او کسی است، یعنی نخستین کسی است که ماشین‌های اعاده‌ی اعتبار [روشنفکر] را از کار انداخت، و روشنفکر را از موقعیت سیاسی کلاسیک روشنفکران به در آورد. اما آنچه درباره‌ی روشنفکر به ذهن‌تان می‌رسد، تحریک‌کردن، اشاعه‌دادن، پرسش‌نامه‌ها، و اعترافات عمومی است («اعتراف کن، اعتراف کن»). من برعکس فکر می‌کنم به عصر پوشیدگی [یا اختفای] نیمه‌اختیاری، نیمه‌اجباری نزدیک می‌شویم که خام‌ترین میل هم آنجا سیاسی خواهد بود. می‌خواهی در شغلم گیر افتاده باشم، زیرا دو سال در وِنسن حرف زدم و حالا حرف پشت سرم هست، دیگر آنجا هیچ کاری نمی‌کنم. فکر می‌کنی با ادامه‌دادن به حرف زدن در موقعیتی تناقض‌آمیز قرار گرفته‌ام، «سربازدن از موقعیت استاد، اما چسبیدن به تدریس، پذیرفتن دوباره‌ی جایگاهی که همه آنرا وانهاده‌اند»: من حساسیتی به تناقض‌ها ندارم، من جان زیبایی نیستم که مخمسه‌ی تراژیک خود را از سر می‌گذرانم؛ حرف زده‌ام زیرا خیلی دلم می‌خواسته حرف بزنم، حرف‌هایم از طرف ستیزه‌جوها، دیوانه‌های الکی، دیوانه‌های راستکی، نفهم‌ها، و آدم‌های بسیار باهوش، تشویق‌شده، موردتهاجم قرار گرفته، و

قطع شده است. یک جور مضحکه‌ی حقیقی و زنده در وُسن در جریان بود. دو سال طول کشید، و دیگر بس بود، لزوم تغییر حس می‌شد. و خوب حالا که دیگر در آن شرایط حرف نمی‌زنم می‌گویی یا گزارش می‌دهی که می‌گویند دیگر هیچ کاری نمی‌کنم، که ناتوان‌ام، که یک ملکه‌ی خپله‌ی معلول‌ام: این هم حقیقت ندارد: پنهان شده‌ام، کارها و مشغله‌هایم را با کم‌ترین آدم‌های ممکن پی می‌گیرم، و تو به جای آنکه کمکم کنی بدل به یک ستاره نشوم، اینجا هستی که به حساب‌هایم بررسی و مرا مواجه کنی با انتخاب میان ناتوانی و تناقض. و سرانجام آنکه دلت می‌خواهد در زندگی شخصی و خانوادگی گیر بیافتم. در این مورد هم هوش چندانی نشان نمی‌دهی.^۵ می‌گویی من یک زن دارم، و یک دختر که عروسک بازی می‌کند و این ور و آن ور خانه می‌چرخد. و فکر می‌کنی در نسبت با ضد-ادیب این یک شوخی بزرگ است. می‌توانستی اضافه کنی که من پسری هم دارم حول و حوش سن لازم برای روانکاوی شدن. اگر گمان می‌کنی عروسک‌ها هستند که ادیب را تولید می‌کنند و یا ازدواج با یک نفر واحد، گمان ات کاملاً عجیب و غیر عادی است. ادیب یک عروسک نیست، یک ترشح درونی است، یک غده است. هیچ گاه نمی‌توان با ترشحات ادیبی پیکار نمود، بدون پیکار با خود، بدون آزمون‌گری کردن روی خود، بدون آنکه قادر شویم دوست بداریم و میل بورزیم (به جای خواست نالنده و اشک ریز دوست داشته شدن که همه‌ی ما را به سمت روانکاوی هدایت می‌کند) عشق غیر-ادیبی، کار کوچکی نیست. و باید بدانی که عزب بودن، بدون فرزند بودن، گی بودن، یا تعلق با این و آن گروه، برای اجتناب از ادیب کافی نیست. چه بسیارند ادیب‌های گروهی، گی‌های ادیبی، جنبش‌های آزادی‌زنان ادیبی شده.... و نظایر اینها. فقط نگاهی بیانداز به متنی به نام «ما و عرب‌ها» تا ببینی حتی از دختر من هم ادیبی تر است.

بنابراین چیزی برای «اعتراف» ندارم. موفقیت نسبی ضد‌ادیب نه فلیکس را درگیر کرد و نه مرا: به‌طریقی این کتاب دیگر ربطی به ما ندارد، چون مشغول پروژه‌های دیگری هستیم. خوب، به سراغ انتقاد دیگر می‌روم، انتقادی ستمگرانه‌تر و آزاردهنده‌تر، همان‌که می‌گویی من همیشه کسی بوده‌ام که پشت سر شما راه افتاده است، اینکه مراقب خودم بوده‌ام، و از آزمونگری‌های دیگران، گی‌ها، مخدربازها، الکلی‌ها، مازوخیست‌ها، دیوانه‌ها، و.... نظایر این‌ها سوءاستفاده کرده‌ام، طوری نامشخص شادمانی‌ها و تلخی‌های شما را چشیده‌ام بی‌آنکه هرگز خود را به مخاطره‌ای بیاندازم. متنی را که من نوشته‌ام علیه خودم استفاده می‌کنی، همان‌که در آن می‌پرسم چگونه می‌توانیم از بدل شدن به سخنرانان حرفه‌ای آرتو و تحسین‌کنندگان قِر و فردار فیتزجرالد پرهیز کنیم. اما تو از من چه شناختی به دست می‌آوری وقتی گفته می‌شود که من به راز، به قدرت امر کاذب باور دارم بیش از آنکه به روایت‌هایی اعتقاد داشته باشم که گواه ایمانی اسفناک به صحت و حقیقت‌اند. شاید جنب نمی‌خورم از جایم، شاید مسافرت نمی‌روم، اما من هم مثل همه‌ی آدم‌ها سفرهای ساکن و درونی خودم را دارم که تنها از راه برانگیختگی‌ها و هیجان‌هایم قابل اندازه‌گیری است و به مورب‌ترین و غیرمستقیم‌ترین شیوه در نوشته‌هایم انعکاس می‌یابند. و نسبت‌های من با گی‌ها، الکلی‌ها یا مخدربازها، چه نقشی می‌تواند داشته باشند، هنگامی که من با ابزارهایی دیگر بر روی خود اثراتی را دریافت می‌کنم که قابل‌قیاس با اثرات آن‌هاست؟ مسأله‌ی جالب‌توجه دانستن این نیست که آیا من از هر چیزی استفاده می‌برم، بل دانستن این نکته است که آیا آدم‌هایی وجود دارند که کارهای

۵. در متن از عبارت جالبی استفاده شده: tu ne voles pas haut یعنی چندان بالا نمی‌پری یا پرواز نمی‌کنی. م.

مختلفی را در خلوت خودشان انجام دهند، و اینکه آیا مواجهات هنوز ممکن‌اند یا نه، مواجهاتی از سر حادثه، موارد اتفاقی، بدون تنظیم‌ها و صف‌آرایی‌ها، بدون همه‌ی این کثافت‌کاری‌هایی که اشخاص در آن ملزم می‌شوند وجدان معذب یا مصحح دیگری شوند. من چیزی بدهکار شما نیستم، چیزی نه بیشتر از آنچه شما به من بدهکارید. هیچ دلیلی ندارد که به زاغه‌های شما بیایم، چون زاغه‌ی خودم را دارم. مسأله هیچ‌گاه به سرشت درونی این یا آن گروه ویژه ربط ندارد، مسأله‌ی اصلی در روابط مورب [تراگذر] است، چراکه اثرات تولیدشده با این یا آن چیز (همجنس‌گرایی، مخدر، الخ) همیشه می‌توانند از طریق ابزارهای دیگر هم تولید شوند. در برابر کسانی که گمان می‌کنند «من فلان هستم، من بیسار هستم»، آن‌ها که هنوز این چنین به شیوه‌ای روانکاوانه (با ارجاع به کودکی یا سرنوشت‌شان) می‌اندیشند، باید به گونه‌ای نامطمئن، سیال و نامحتمل اندیشید: من نمی‌دانم چه هستم - باید جستجوها و کوشش‌هایی ضروری صورت دهم آن هم به شیوه‌ای غیرخودشیفته وار و غیرادیبی - هیچ‌گی‌ای نمی‌تواند با اطمینان بگوید «من گی هستم». مسأله این چیز یا آن چیز بودن در [محدوده‌ی] انسان نیست، مسأله بیشتر ناانسانی‌شدن است، یک حیوان‌شدن کلی: نه چیزی همچون ملاحظه‌ی خود به‌عنوان موجودی زبان‌نهم، بلکه ازکارانداختن سازماندهی انسانی بدن، کاویدن مناطق شدت‌مند بدن، هرکس مناطقی را کشف می‌کند که مناطق خاص اوست، و همچنین گروه‌ها، جمعیت‌ها، و انواعی را که در این مناطق سکنا می‌گزینند. چه کسی می‌تواند مرا بی‌آنکه دکتر باشم از حرف‌زدن در مورد داروها باز دارد اگرکه درباره‌شان مثل یک سگ حرف بزنم؟ چرا نتوانم بی‌آنکه معتاد باشم از مخدرها حرف بزنم اگرکه درباره‌شان همچون یک پرنده‌ی کوچک سخن بگویم؟ و اصلاً چرا نتوانم گفتمانی در باب یک چیز ابداع کنم، حتی اگر آن گفتمان کاملاً خیالی و ساختگی باشد، بی‌آنکه کسی از من سوال کند آیا صلاحیت سخن‌گفتن درباره‌ی چنین چیزی را دارم یا نه؟ مخدر گاه هذیان به بار می‌آورد، اما چرا نتوانم درباب مخدر هذیانی شویم؟ با «واقعیت» خاص‌تان چه کاری می‌توانید برای خودتان بکنید؟ واقع‌گرایی تخت، شما یک واقع‌گرای کاملاً بی‌تخیل هستید. پس اصلاً چرا مرا می‌خوانید؟ استدلال‌های برآمده از تجارب ویژه‌ی شخصی، استدلال‌هایی بد و واکنشی هستند. عبارت محبوب من در ضد‌آدیپ این است: نه، ما هرگز اسکیزوفرن‌ها را ندیده‌ایم.

خلاصه اینکه در نامه‌ی تو چه یافت می‌شود؟ هیچ جز خودت، به استثنای آن فراز زیبا که دوستش داشتم. مشت‌ی شایعه و غیبت، به سبک «مردم می‌گویند که»، که تو با تردستی جوری بازگویشان می‌کنی که انگار چیزی‌ست که دیگران گفته‌اند و یا اینکه خودت گفته‌ای. و شاید این همان کاری بود که دوست داشتی بکنی، نوعی تقلید هیاهوها به‌طور جداگانه. یک نامه‌ی اشرافی و کاملاً اسنوب. از من درباره‌ی یک «طرح کتاب» سوال می‌پرسی، بعد چیزهای خبیثانه برایم می‌نویسی. نامه‌ی من، به سبب نامه‌ی تو، یک جور توجیه خود به نظر می‌رسد. شگفت‌انگیز است. تو یک عرب نیستی، تو یک شغالی. همه‌ی این کارها را کردی تا مرا بدل به آن چیزی کنی که شاکی بودی من دارم تبدیل به آن می‌شوم، یک ستاره‌ی کوچک، ستاره، ستاره. از تو چیزی نمی‌خواهم، اما خیلی دوستت دارم - برای آنکه هیاهوها و شایعات پایان یابند.

ترجمه‌ی رضا سیروان

منتشرشده در دلوز ميشل كرسول (Michel Cressole)

www.asabsanj.com

اسفند ۹۳